

نویسنده و تصویرگر:

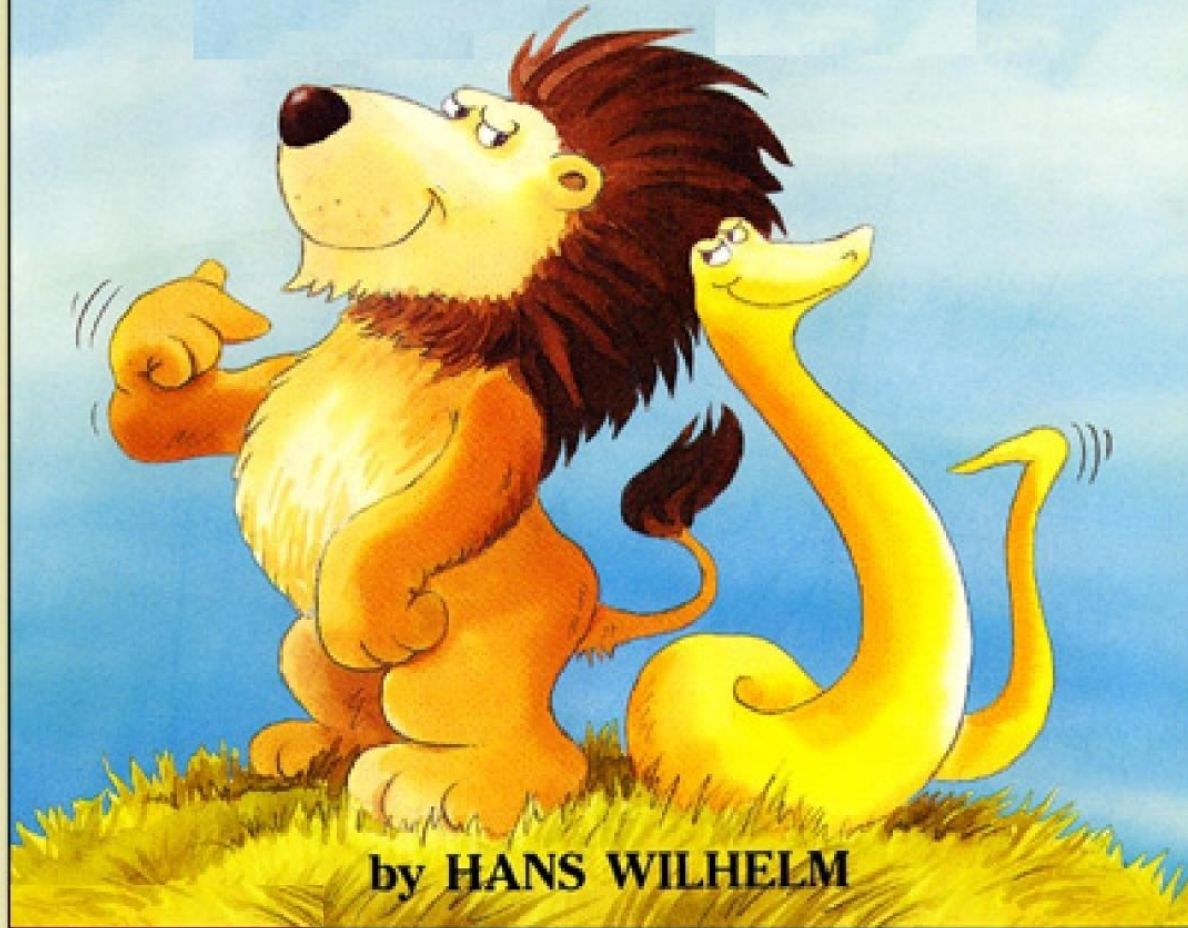
هانس ویلهلم

رقابتِ جنجالی

و رفاقتِ قدرتمند

مترجم:

محمد صادق جابری فرد



رقابتِ جنجالی

و رفاقتِ قدرتمند



هانس ویلهلم



ساعت چهار بعد از ظهر بود. «سیلوستر» دوباره دیر کرده بود. «هوراس» شیر، صبرش تمام شده بود. او نمی‌توانست بیشتر از آن منتظر بماند تا با دوستش از هر آنچه دیده و انجام داده بود صحبت کند. یا درباره چیزهایی که قرار بود ببیند یا انجام بدهد.

تنهایی، چای و بیسکویت مزه نمی‌داد. جذابیتش در این بود که یکی دیگر هم باشد و صحبتی رد و بدل شود. ناگهان هوراس صدای خزیدن سیلوستر را در میان چمن‌ها شنید. هوراس گفت، «دیر کردی!»



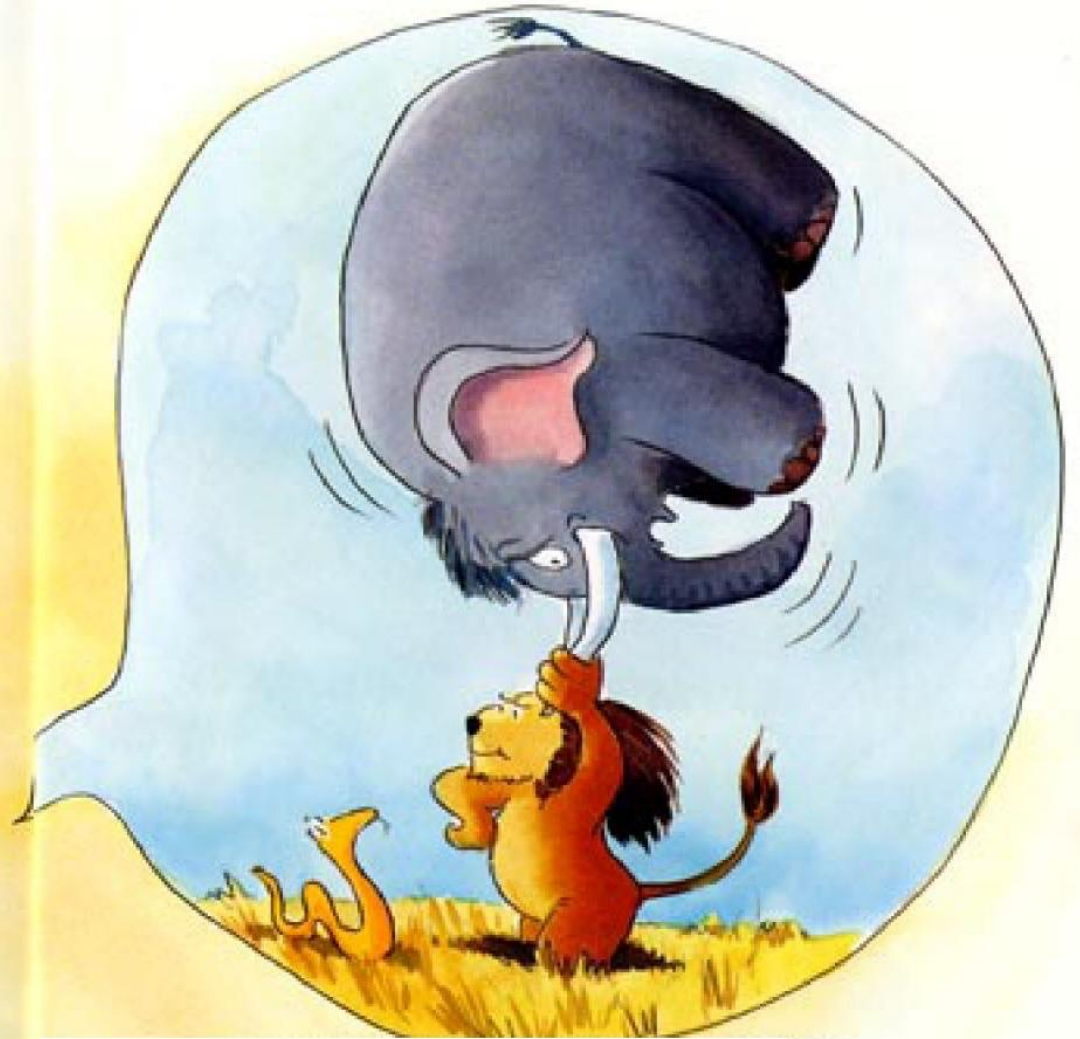
سیلوستر گفت، «شاید، اما نمی دانم چرا همیشه من باید به محل زندگی تو بیایم. تو هم باید به ملاقات من بیایی.»

هوراس گفت، «من را نخندان! تو فراموش کردی که من چه کسی هستم. شیر، سلطان حیوانات است.»

«آه آه حالم بد شد. چه قدر فخر فروشی می کنی! یعنی چی؟»

سیلوستر با هوراس مخالف بود. «ما مارها خیلی قبل از اینکه شماها حتی به دنیا بیایید، موجودات مهمی بودیم.»





هوراس با تمسخر گفت، «تاریخ باستان برایم تعریف نکن! اصل کار قدرت است. و هیچ موجودی قویتر از شیر وجود ندارد!»

سیلوستر گفت، «شاید اینطور باشه، اما فراموش نکن که مارها به شکلی شگفت آور از شیرها باهوش ترند!»

هوراس گفت، «آره اینطوره؟ خب، یک شیر از هر حیوان دیگری بلندتر غرّش می کنه.» و بعد او یک غرّش ترسناک کرد. سیلستر چندان تحت تاثیر قرار نگرفت. «اما من می تونم از تو تندتر شنا کنم!» او با سرعت عرض رودخانه را شنا کرد و بعد در یک چشم به هم زدن برگشت.





هوراس گفت، «خب که چی؟ تو نمی‌تونی مثل من ظاهری وحشی
به خودت بگیری!»



سیلوستر ادامه داد، «همینطور، من در مخفی شدن هم بهترم!»

او ادامه داد، «و، تو نمی تونی از درخت
بروی بالا و از اونجا بر تمام جنگل
نظارت کنی!»



سیلوستر گفت، «خیلی خوبه، من
می تونم در کوچکترین سوراخ ها
پنهان بشوم اما تو نمی تونی.»

هوراس گفت، «شرط می بندم
نمی تونی به اندازه من نفست
را در سینه حبس کنی.»



سیلوستر با غرور گفت، «و منم
شرط می بندم تو نمی تونی مثل
من روی سرت صاف بایستی!»



هوراس در جوابش گفت، «من یک
بال پُف کرده ی زیبا دارم.»



سیلوستر پاسخ داد، «کی دلش می خواد
سرش مثل سر یک جاروی گردگیری باشه؟»



«بعلاوه،
من از تو
انعطاف
بدنی ام
بیشتره!»

هوراس
گفت،
«من
قدم
خیلی
از تو
بلند تره!»



سیلوستر گفت، «من از تو خیلی طولانی تر هستم!»

سیلستر گفت، «اما من می‌تونم از تو تندتر بدوم!»

«نه تو نمی‌تونی!»

«بله، من می‌تونم!»

«نه نمی‌تونی!»

«چرا می‌تونم!»

سرانجام هوراس فریاد زد، «این بی‌معنیه! معلومه که مارها نمی‌تونند

به تندی شیرها بدوند!» سیلستر گفت، «درست می‌گویی، چون

مارها حتی تندتر از شیرها می‌دوند.»

دیگر خون هوراس داشت به جوش می‌آمد. «بگذار ببینیم که چه

کسی تندتر می‌دود. من تو را به یک رقابتِ دو دعوت می‌کنم!»

سیلستر فریاد کشید، «قبوله! می‌تونیم همین الان هم شروع کنیم.»

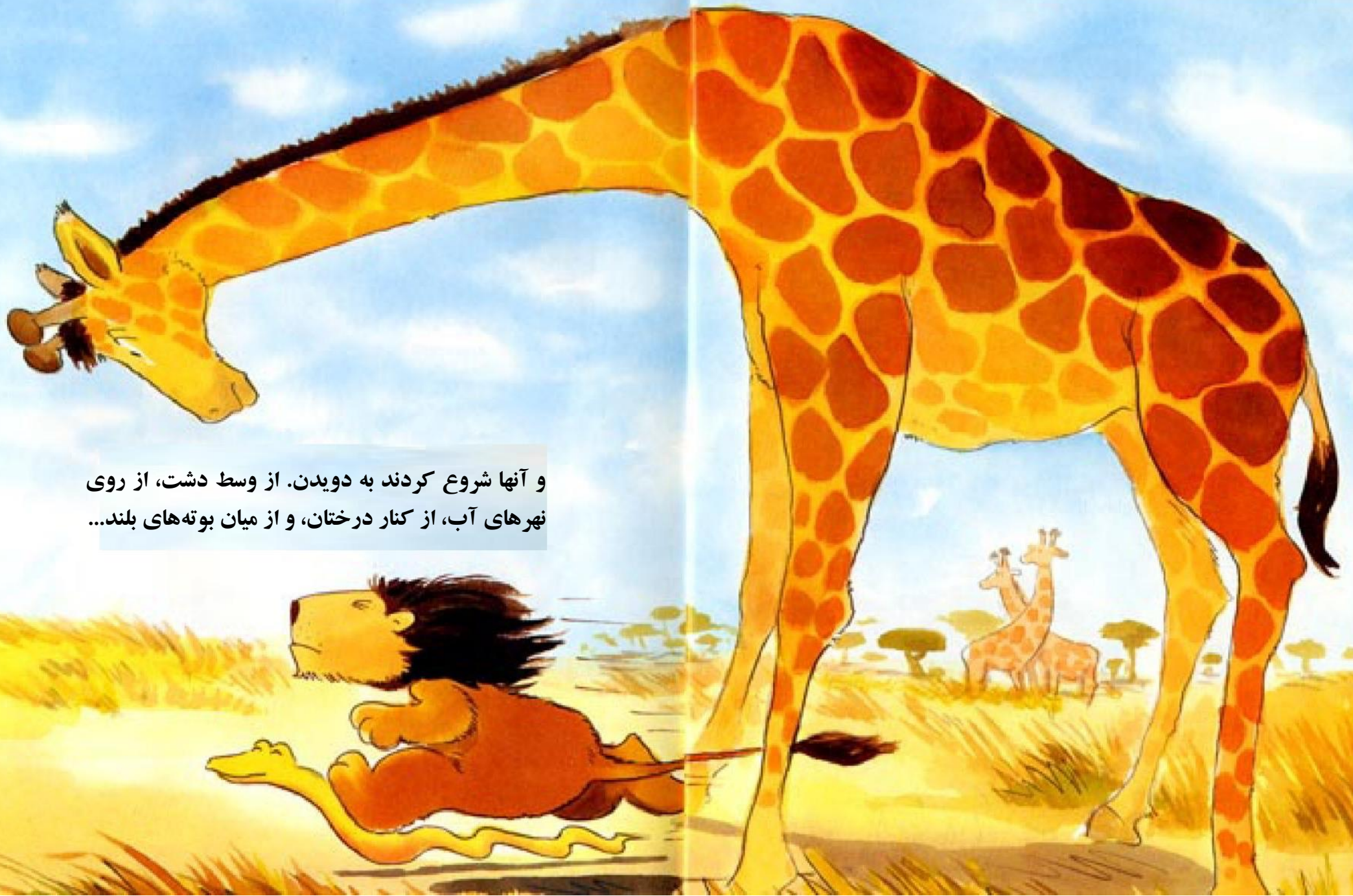
هوراس گفت، «خیلی خوب، پس من تا سه می‌شمرم. آماده‌ای؟

یک... دو... سه... حرکت!»



هوراس گفت، «این درست نیست، چون من می‌تونم بلندتر از تو پریم!»





و آنها شروع کردند به دویدن. از وسط دشت، از روی
نهرهای آب، از کنار درختان، و از میان بوته‌های بلند...



... تا اینکه ناگهان زمین دهان باز کرد. آنها از میان برگ‌ها
و شاخه‌های خشک به داخل یک گودال سقوط کردند!
آنها در گودال پایین و پایین تر رفتند تا اینکه تپ به کف
آن برخورد کردند.

هوارس با زاری گفت، «عجب بدشانسی آوردیم!
این دیگه چی بود؟»

سیلستر گفت، «فکر کنم داخل یک تله افتاده ایم.»

«یک تله؟ اوه، نه! باید برویم بیرون. زود!»

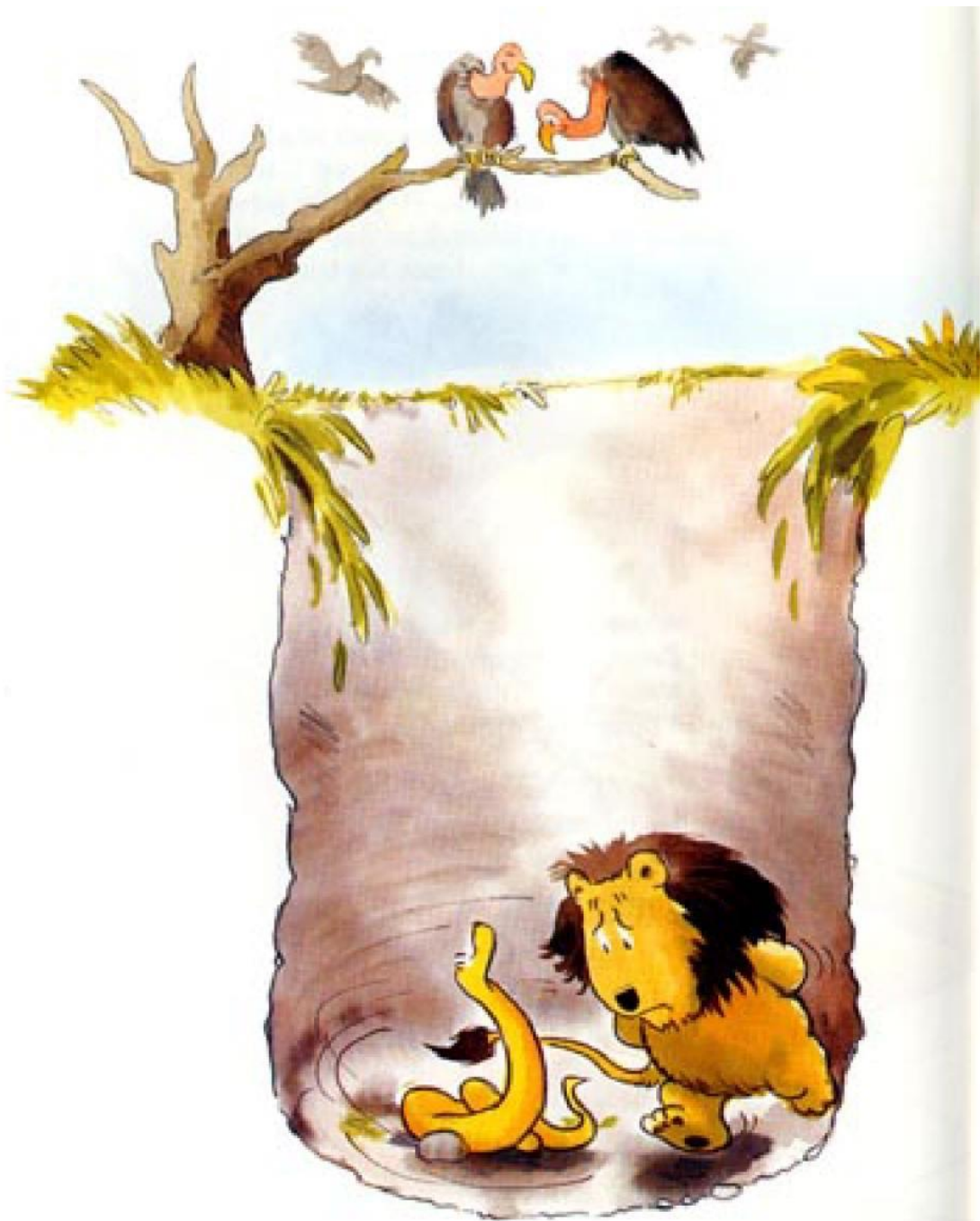
سیلستر با صدایی گرفته گفت، «راه خروجی از
اینجا وجود نداره. گودالش خیلی عمیقه. مگر اینکه
بال دریاوریم، وگرنه توی بد دردسری افتاده ایم!»





هوراس گفت، «اما نمی‌خواهم که من را بگیرند، و توی یک قفس سیرک اسیرم کنند.»
سیلوستر گفت، «منم همینطور، اما چاره‌ای نداریم. چه کاری می‌شود کرد.»
«صبر کن. اینقدر آسان تسلیم نشو. یک کم فکر کن! مگر تو نگفتی که مارها از شیرها باهوش‌تر هستند؟»
«درسته، اما الان دیگه این واقعیت هم که شیرها قویتر هستند، به ما کمکی نمی‌کنه.»





هوراس راه افتاد دور گودال به قدم زدن. «طبیعتا نمی‌تونیم انتظار داشته باشیم که گورخرها و زرافه‌ها به کمک مان بیایند. آنها احتمالا تا الان از اینکه شیر مشهور داخل تله افتاده جشن گرفته اند.»

سیلستر که عصبی شده بود گفت، «تو چرا نمی‌نشینی؟ ممکنه پایت را روی دم من بگذاری. اینجا جای کافی برای چرخ خوردن یک گربه هم پیدا نمی‌شه؛ البته اگر این حرف بهت برنمی‌خوره.»

هوراس نگاهی به بالا انداخت و شاخه‌ی یک درخت را در بالای تله دید. او گفت، «چرخش گربه؟» بعد خندید. «خودشه! چه فکر زیرکانه‌ای!»



«شاید جا برای چرخ خوردن گربه نباشد... اما برای تاب خوردن یک مار هست.» هوراس فریاد شادی سر داد. «صبر کن و ببین!» بعد دم سیلویستر را گرفت و شروع کرد او را دور خودش به چرخاندن...

... و سپس او را به سمت بالا به سوی شاخه درخت پرت کرد. مار باهوش به سرعت خودش را دور شاخه درخت پیچاند و گره زد. حالا هوراس یک «ریسمان» عالی داشت تا خود را از تله به بالا بکشد. دو دوست وقتی فهمیدند که دوباره آزاد هستند، لبریز از شادی و خوشی شدند!



سیلوستر گفت، «از اقرار به این مسئله نفرت دارم، اما خیلی خوشحالم که شیرها اینقدر قدرتمند هستند.»

هوراس پاسخ داد، «و من هم خوشحالم که مارها اینقدر باهوشند. هر چی باشه، فکر اولیه ی تو بود که باعث نجات ما شد.»

سیلوستر اعتراف کرد که، «اما بدون قدرت تو، من هرگز نمی تونستم به شاخه درخت برسم.»

هوراس گفت، «حدس می زنم که هر دوی ما در نوع خودمان موجودات کاملی هستیم، و من واقعا برای این مسئله سپاسگزارم!»





از آن وقت به بعد، هوراس و سیلستر در هنگام خوردن چای و بیسکویت دیگر جدال نمی کردند. هر روز عصر آنها زیر درخت بانوباب با هم ملاقات می کردند، جایی دقیقاً در میانه ی راه خانه هایشان. و آنها همیشه سر وقت به محل ملاقات می آمدند.